

# تمنای تو

تینا عبداللہی

تہران - ۱۳۸۹

سرشناسه	: عبداللهی، طاهره
عنوان و نام پدیدآور	: تمنای تو / تینا عبداللهی.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 041 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ت۸۴۴۲۸ب/ ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۶۳۵۲۰۳

تقدیم به همسر عزیزم،

علی بهرامی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

### تمنای تو

#### تینا عبداللهی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

ویراستار: مرضیه هاشمی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 041 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

با احساس سنگینی دستی روی شونه‌ام چشم باز کردم و سرم رو برگردوندم، نگاهم به صورت مهماندار افتاد که با لبخند ملیحی گفت:  
\_لطفاً کمربندتون رو ببندید، می‌خواهیم فرود بیاییم.

صندلیم رو به حالت عمود برگردوندم و کمربندم رو بستم و بعد از پنجره بیضی شکل نگاهی به بیرون انداختم، آسمان داشت کم‌کم برای پذیرایی از خورشید لباس تیره خود را از تن خارج می‌کرد. چراغهای شهر هم همانند پولک‌هایی لباس سیاه شهر را زینت بخشیده بودن، اما ساکنانش هنوز در خواب آرام صبحگاهی بودن. باورم نمی‌شد، روزی این شهر را به قصد فرار ترک کرده بودم ولی حالا به خاطر احساس دل‌تنگی که داشتم برمی‌گشتم، دل‌تنگی برای چی یا کی... خودمم نمی‌دونستم آخه کسی منتظرم نبود! دوازده سال دوری، غم غربت، تنهایی و بی‌کسی... انگار که تمام این سالهارو توی خواب بودم و حالا به یک‌باره از خواب بیدار شده بودم و خودم رو در وطن و زادگاهم، سرزمینی که تکه‌ای از وجودم بود، جایی که هیچ کس به من به چشم یک بیگانه و غریبه نگاه نمی‌کرد می‌دیدم. حواسم رو جمع اطرافم کردم، خانمی که کنارم نشسته بود داشت روسری کوتاهی رو به سر می‌کرد، برای یه لحظه خنده‌ام گرفت آخه متوجه شدم اکثر خانمهای دیگه هم دارن همین کار رو انجام می‌دن.

ناخودآگاه دستم رو به طرف شالی که روی سرم بود بردم و مرتبش کردم و برای یک لحظه تصویر سهیل در موقع خداحافظی برام زنده شد که بسته کادوپیچ شده‌ای رو در میان دستانم گذاشت. با صدای بغض آلودی گفتم: این دیگه چیه؟ لابد هدیه خداحافظیه؟

— هم آره، هم نه. وقتی برسی تهران لازمت می‌شه.

بسته رو که باز کردم چشمم به شال زیبا و خوش رنگی افتاد، در میان گریه خندیدم و گفتم:

— فکر نکنم هوای تهران آنقدر سرد باشه که نیاز به شال‌گردن داشته باشم!

با خنده تلخی گفتم:

— اینو ندادم که دورگردنت بندازی، دادم که سرت کنی.

همان جا در مقابل او شال را سرم کردم ولی اشکهایم که به پهنای صورتم می‌ریخت دیگر فرصتی برای دیدن دوباره او به من نداد. با سر انگشتانم اشک‌هایی رو که بی‌اختیار به صورتم می‌ریخت رو پاک کردم و برای چندمین بار شالم رو، روی سرم مرتب کردم. بعد از نشستن هواپیما وقتی اکثر مسافرها رو می‌دیدم که برای زودتر ترک کردن هواپیما عجله دارن، با خودم گفتم که حتماً افراد زیادی در سالن انتظار به استقبالشون اومدن! برعکس آن‌ها من برای خارج شدن چندان عجله‌ای نداشتم به همین خاطر روی صندلیم نشستم تا کمی دور و اطرافم خلوت بشه. روی اولین پله که ایستادم هوای شهرم را با یک نفس عمیق بلعیدم، نسیم ملایمی که می‌وزید و به صورتم می‌خورد برایم نوید از یک روز آفتابی و فرح‌بخش به همراه داشت. بعد از تحویل گرفتن چمدانهایم از سالن خارج شدم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم، از دور پیرمردی رو دیدم که روی

صندلی نشسته و در همان حال به خواب رفته بود. آهسته گفتم، ببخشید که تکانی خورد و بعد از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

— تاکسی می‌خواستید، آدرستون کجاست؟

— دقیقاً نمی‌دونم آخه... ممکنه اسم خیابانها عوض شده باشه ولی

می‌توانم راه رو نشون بدم.

— صبر کن، الان یکی از راننده‌هامون رو پیدا می‌کنم که تهرون رو مثل

کف دستش بلد باشه.

بعد هم بدون این‌که منتظر جواب من بشه رو به مردی که اونجا ایستاده

بود، کرد و گفت:

— برو ببین اکبر آقا، سرویس نرفته؟

به ساعت نگاه کردم پاک فراموش کرده بودم که به وقت ایران تنظیمش

کنم، داشتم باهاش ور می‌رفتم که صدایی از پشت سرم اسمم رو صدا کرد.

— تمنا.

به عقب برگشتم، مرد جوانی را دیدم بلند قد و چهارشانه با پوستی گندمی و یکدست که نشان از دقت او در اصلاح صورتش داشت و ریش پرفسوری که بر صورتش جا خوش کرده بود هیبت مردانه‌تری بهش بخشیده بود؛ موهای سیاه پرکلاغی، پیشانی بلند و ابروانی پرپشت و کشیده با چشم‌های سیاه و عینک بدون فرم جذبه‌ای دو چندان به او بخشیده بود...

چند لحظه بعد که به خودم اومدم تازه فهمیدم هردوی ما حسابی

مشغول برانداز کردن همدیگه هستیم. با خجالت سرم رو پایین انداختم و

در حالی که صدام رو صاف می‌کردم گفتم:

شد و بعد به طعنه گفت:

— ولی این طور که به نظر می آید خودت بیشتر از همه سورپریز شدی!  
سپس بدون هیچ حرف دیگری همان طور که به عقب نگاه می کرد از پارکینگ خارج شد و گفت:

— کسی از او مدنت خبر نداشت، البته به جز من.

— شما از کجا فهمیدید؟

— سهیل تماس گرفت.

بقیه مسیر رو در سکوت طی کردیم. همان طور که هوا داشت کم کم رو به روشنائی می رفت من با هیجان و ذوق زیادی خیابونها رو با نگاهم دنبال می کردم. هرچی باشه دوازده سال زمان کافی و فرصت زیادی برای تغییر و تحول بود.

— خب دیگه رسیدیم.

پیاده که شدم به خونه نگاه کردم، تا اون جایی که حافظه‌ی من یاری می کرد ظاهرش هیچ تغییری نکرده بود البته به جز رنگ سیاه در که در اون سالها آبی بود. امیر با کلید در رو باز کرد و من آرام و بی صدا وارد حیاط شدم و چشمم به خاله افتاد که بی توجه به حضور ما مشغول آب دادن باغچه بود، ناخودآگاه بغضی اندازه یه هلوی درشت گلومو فشار داد و با صدای گرفته و لرزانی صداش کردم. خاله برگشت و نگاه متعجبش رو به صورتم دوخت، داشتم نگاهش می کردم که دیدم شلنگ آب از دستش رها شد و زیرلب آروم اسمم رو صدا زد، به زحمت چند قدم به طرفش برداشتم و خودم رو توی بغلش جا کردم.

صداش تو گوشم پیچید.

— تمنا... باورم نمی شه!

— ببخشید شما؟

مرد بعد از این که قدمی به جلو برداشت نگاه تند و تیزی به من کرد و گفت:

— به جا نیاوردید؟

— متأسفانه، نه!

— خانم، تا کسی منتظر تونه سوار نمی شید؟

غریبه بدون این که مهلتی برای جواب به من بده گفت:

— ممنون، نیازی به تا کسی شما نیست.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری چرخ دستی چمدونها رو از دستم کشید و بی توجه به من راه افتاد. به قدمهایم سرعت بخشیدم و پشت سرش دویدم و با خشم گفتم:

— هیچ معلومه چی کار می کنید، چمدونهای منو کجا می برید؟

— امیرم... امیر دوستی، شناختید؟

— اوه خدای من، امیر این تویی! متأسفم که نشناختمت آخه خیلی تغییر کردی.

بی توجه به حرفم، با لحن سردی گفت:

— بهتره سوار شید و بیشتر از این وقت رو تلف نکنید.

به محض سوار شدن پرسیدم: چه خبر؟ خاله، عمو، نگین چطورند؟ وقتی با سکوتش رو به رو شدم، فهمیدم از این که نشناختمش حسابی دلخور شده اما من که تقصیری نداشتم، مگه کف دستم رو بو کرده بودم که اون می خواد بیاد دنبالم. شونه ام رو با بی خیالی بالا انداختم و گفتم:

— دلم می خواست سورپرایزتون کنم، حیف شد.

امیر دستش رو پشت صندلیم گذاشت و لحظه ای کوتاه به صورتم خیره

بعد منو از توى بغلش خارج كرد و صورتم رو توى دستش گرفت، به راحتی مى توانستم پرده اشكى رو كه روى چشماش رو گرفته بود ببينم. — چه قدر تغيير كردى... براى خودت خانمى شدى.

و دوباره با مهربانى بغلم كرد، از حق نبايد مى گذشتم برام حكم مادري رو داشت كه از آغوش پر مهر مادريش محروم بودم. براى چندمين بار منو بوسيد و بعد از خودش جدا كرد و گفت:

— بيا عزيزم، منصورم بايد تو رو ببينه... تا همين چند لحظه پيش داشتم با خودم مى گفتم معلوم نيست اين پسره آفتاب نزده كجا رفته، نگو اومده بوده دنبال تو. چه قدرم كلكه پدر سوخته هيچى به ما بروز نداده بود. حالا خوبه كه همدیگه رو شناختيد آخه تمنا جان خيلى تغيير كرده!

— اما به نظر من اين امير كه خيلى عوض شده، طوري كه اصلاً نشناختمش.

— راست مى گي؟

— باور كن مامان، ايشون منو نشناختن.

— خاله جان، شما بايد به من حق بديد چون آخرين باري كه من امير رو ديدم يك جوان كم سن و لاغر اندام بود اما حالا براى خودش يه آقاي به تمام معنى شده، پس مى بينيد كه من چندان هم مقصر نيستم.

— شما هم زماني كه مارو ترك كرديد يك دختر بچه بيشتري نبوديد اما با اين حال من، شمارو شناختم.

— بقيه حرفها باشه براى بعد، بيا تمنا، مى خوام ببينم منصور چي، اونم تورو مى شناسه يا نه. واى نگين رو بگو كه چه قدر از ديدنت خوشحال مى شه.

وارد خونه كه شدیم اطرافم رو خوب نگاه كردم، داخل خونه هم مثل

بيرونش تغيير چندانى نكرده بود. با شنيدن اسمم به طرف خاله برگشتم و چشم به دهانش دوختم كه گفت:

— ببينم صبحانه كه نخوردي، بيا بشين يه چيزي بخور تا منم برم منصور رو صدا كنم...

بعد در حالي كه دور خودش مى گشت زيرلبي حرف مى زد.

— مادر من، دنبال چي مى گردين؟

— قوري... يادم نمى آمد كجا گذاشتمش؟

— خاله جان روى سماوره.

— مامان قوري رو بديد من چايي مى ريزم، شما بهتره بريد بابا رو بيدار

كنيد، در ضمن نگين رو هم فراموش نكنيد.

جلو رفتم و گفتم: اگه اجازه بديد نگين رو من بيدار كنم.

— چرا كه نه، من هم مى رم سر وقت باباش.

اتاقى كه نگين توش خوابيده بود همان اتاق سالهاي دور كودكي بود،

در و ديوارهاي اتاق تنها شاهدان بازيها و قهر و آشتي هاي ما بودن. آروم و

آهسته كنار تختش نشستم، چهره اش برام غريبه نبود چون به طور مرتب

عكس هاي جديدي از خودش مى فرستاد. با پشت دستم آروم گونه اش رو

لمس كردم، آن قدر ناز خوابيده بود كه دلم نمى اومد از خواب بيدارش

كنم. يه لحظه به عقب برگشتم و خاله رو ديدم كه بازوش رو به چارچوب در

تكيه داده بود و مارو نگاه مى كرد، آهسته صدا زد:

— نگين... نگين.

— مامان دست از سرم بردار و بذار بخوابم، امروز رو مرخصي رد

كردم.

بعد توى خواب غلتي زد و پشت به من كرد و پتو رو، روى سرش